صبح قهوه‌ای

فرانک پاولوف

مترجم: حامد خداداد

پرفروش‌ترین کتاب مؤثر جهان

صبح قهوه‌ای

فرانک پاولوف

برگردان: حامد خداداد

سرشناسه	:	پاولوف، فرانک، ۱۹۴۰ - م.
		Pavloff, Franck
عنوان و نام پدیدآور	:	صبح قهوه‌ای/فرانک پاولوف؛ برگردان حامد خداداد.
مشخصات نشر	:	تهران: آرویج ایرانیان،۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	:	۳۸ص: مصور.
شابک	:	۹۷۸-۹۶۴-۵۰۴-۰۷۸-۷
یادداشت	:	عنوان اصلی:. Brown morning,c۲۰۰٤
یادداشت	:	کتاب حاضر با عنوان «بامداد قهوه‌ای» در سال ۱۳۸۳ توسط انتشارات چشمه و ترجمه مهتاب مظلومان به چاپ رسیده است.
عنوان دیگر	:	بامداد قهوه‌ای.
موضوع	:	داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۰م.
شناسه افزوده	:	خداداد، حامد، مترجم
رده بندی کنگره	:	PQ۲۶۶۴/الف۸ب۲ ۱۳۹۲
رده بندی دیویی	:	۸۴۳
شماره کتابشناسی ملی	:	۳۴۳۸۳-۸۵م

صبح قهوه‌ای

فرانک پاولوف

برگردان: حامد خداداد

zaotar.avistak.com

saosheyant@yahoo.com

چاپ اول: ۱۳۹۳

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۵۰۰۰ تومان

شابک: ۷-۰۷۸-۵۰۴-۹۶۴ - ۹۷۸

چاپ و نشر: آرویج

آدرس نشر: خیابان شریعتی، بالاتر از سه راه طالقانی، خیابان جواد کارگر، پلاک ۱۴

تلفن: ۷۷۵۲۵۱۶۵-۷۷۵۳۷۰۷۶

آدرس چاپخانه: خیابان شریعتی، بالاتر از سه راه طالقانی، پلاک ۱۸۱

تلفن: ۷۷۵۰۰۵۶۵

فرانک پاولوف روانشناس و متخصص حقوق کودکان، که ده سال از عمر خود را مصروف پژوهش‌هایی درباره‌ی توسعه‌ی جوامع آفریقایی و آسیایی کرده است و بیست سال دیگر را صرف حمایت از انجمن‌های مبارزه با بزهکاری و ترک اعتیاد نموده است. داستان‌هایش را بیشتر برای جوانان و نوجوانان می‌نویسد و به همان زیبایی داستان‌هایش شعر می‌سراید. این مرد بلغاری – فرانسوی همینک در فرانسه به سر می‌برد.

Matin brun

Franck Pavloff

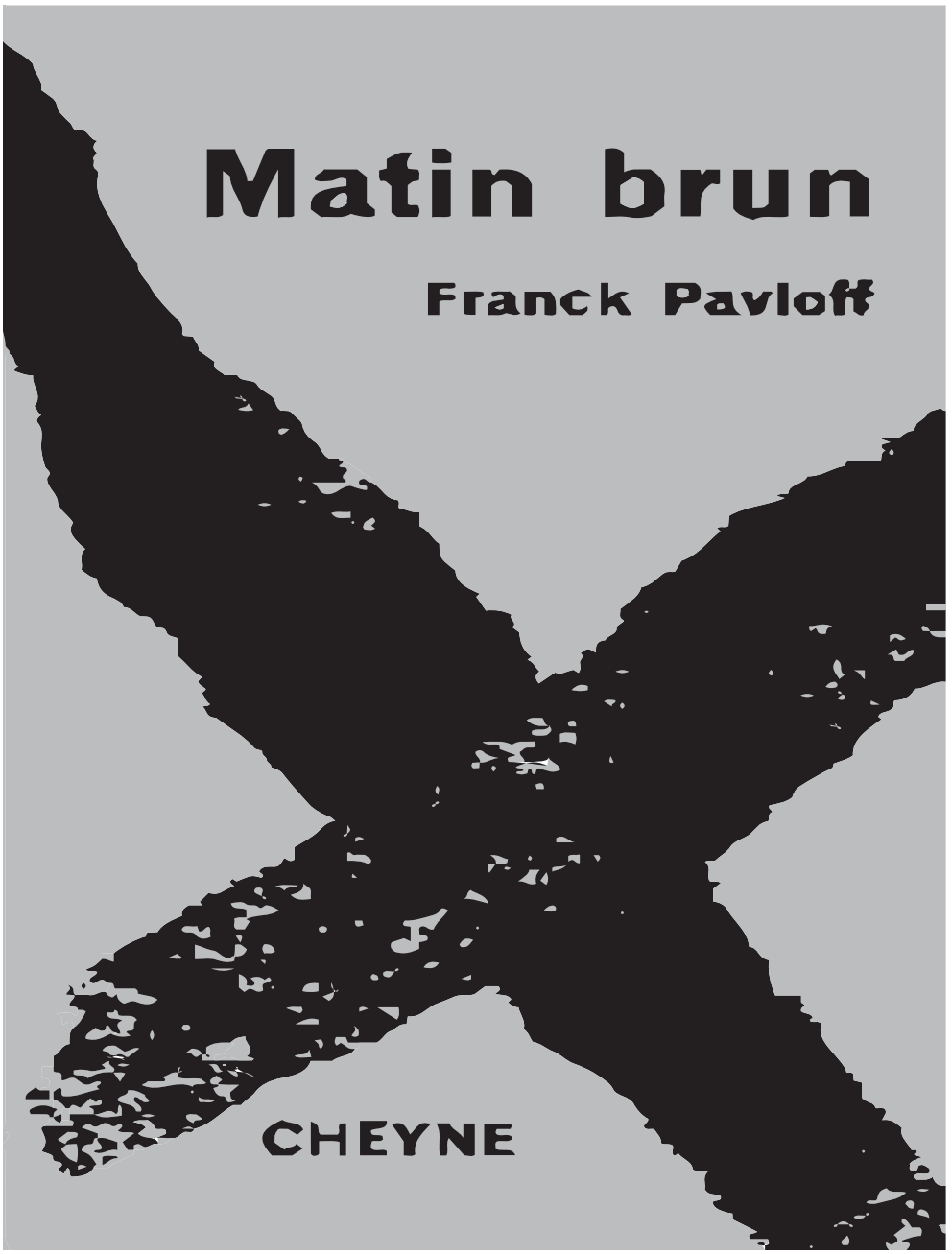

CHEYNE

پیشگفتار

در سال ۲۰۰۲ در کشور ایرلند جنوبی، زمانی که در کتاب فروشی انتشارات "اُبرِین پرس"[۱] در شهر دابلین به کتاب‌ها نگاه می‌کردم، ناگهان چشمم به کتابی قهوه‌ای رنگ با برگ‌هایی اندک خورد. با تعجب کتاب را برداشتم و هنگامی‌که روی جلدش را خواندم متوجه شدم که باید داستانی کوتاه در باره‌ی فاشیسم باشد و جالب آن بود که روی جلد نوشته بود پرفروشترین کتاب جهان. این خود انگیزه‌ی مرا برای خرید افزایش داد و به محض خواندن تصمیم به برگردان آن به زبان فارسی گرفتم تا هم میهنان من نیز آنرا بخوانند. برگردان آن طولی نکشید اما هنگامی‌که در راه بازگشت به ایران بودم به علت اضافه بار مجبور شدم تا مقداری از بارم را رها کنم. در میان همه‌ی کتاب‌ها و البته لباس‌هایی که مجبور به ترک آن‌ها شدم، دفتری هم بود که چند صفحه‌ای از آن برگردان داستان صبح قهوه‌ای و باقی دفتر خالی بود. پس با عجله نوشته‌ام را از آن جدا کرده و درون کیف دستی‌ام نهادم و متوجه نشدم که مقداری از نوشته‌های گوشه‌ی پایینی برگه‌ها را در دفتر باقی گذاشته‌ام و به سرعت به داخل ورودی مخصوص پرواز رفتم. اتفاق بدتر از آن، هنگامی بود که به ایران آمدم و این مسئله را فهمیدم و خواستم نواقص کتاب را از روی اصل کتاب کامل نمایم و

۱ O'Brien Press

البته هر چه گشـــتم کتاب را نیافتم و به قول دوســـتی قدیمی "کاشف به عمل آمد" که اصل کتاب را در دابلین جا گذاشته‌ام. بماند چند باری سعی نمودم کتاب را از اینترنت دانلود کنم که موفق نشـــدم پس همان برگردان را با آنچه در ذهن داشتم کامل نموده تا به دست چاپ بسپارم که داستان آن نیز شنیدنی است، که مثلا ناشـــری بود_ که بسیار هم ناشر خوبیست و اسمش را نمی‌آورم_ به یکی از دوســـتان من که مرا تشـــویق به همکاری با ایشان کرده بود گفت:" ما کتاب کـــودک کار نمی‌کنیـــم باید این کتاب را برای چاپ بـــه "کانون پرورش فکری کودکان" ببرید!. گذشـــته از آن پس از چندین بار رفت و آمد بین این انتشارات و آن انتشارات، بالاخره یکی از آن گرامیان آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت برای چاپ و گرفتن مجوز نیاز است به نسخه‌ی اصلی کتاب، و تازه فهمیدم که با چه مســـئله‌ای روبرو هستم. از این قضیه مدتی نگذشته بود _ در سال ۲۰۰۳ -۲۰۰۴ بود _ که دوســـتانی، تارنمایی را با نام "یار دبســـتانی" راه اندازی کردند و داســـتان صبح قهوه‌ای برای نخســـتین بار پس از کلی دوندگی و این در و آن در زدن بالاخره در دســـترس خوانندگان قرار گرفت. پس از مدتی دوستانی که داســـتان را چه از طریق من و چه از طریق تارنما خوانده بودند، پیشنهاد کردند تا هر طور که شـــده کتاب را چاپ کنم. و من هم از یکی از خویشانم که در کشور بلژیک بسر می‌برند، درخواســـت کردم تا اگر می‌توانند کتاب را تهیه نموده و به خانواده‌ام که در همان ایام برای مســـافرت به آنجا رفته بودند، بدهند تا برای من بیاورند.

که البته نسخه انگلیسی آن در بلژیک موجود نبود، پس آن کتاب فروشی طرف صحبت در بلژیک به ایشان گفت که می‌تواند کتاب را از کشوری دیگر تهیه کند و سه هفته ای هم طول خواهد کشید و من پذیرفتم. پس از یکی دو ماه کتاب به دست من رسید که بسیار خوشحال شدم و هنگامی‌که کتاب را نگاه کردم دیدم

این کتاب دوم نیز از همان انتشارات ابرین خریداری شده است. خندیدم، به خودم می‌گفتم شـــاید من عادت کرده ام که همه‌ی مسائل را پیچیده کنم، شاید اگر از اول ناشری یا کســـی را برای خرید دوباره‌ی این کتاب جستجو میکردم... بماند کارهـــای لازم را انجام دادم، آخرین نگاه‌ها و آخرین ویراســـتاری‌ها و در همان هنگام بود که منتظر گرفتن مجوز برای مجموعه شـــعری به نام تاریک و روشن بودم که طبق معمول دیگر کارهایی که تا اکنون انجام دادم با مشکلات عجیب و غریبی روبرو شـــده بود و به کلی فکر مرا مشغول کرده بود، مسئله را به آقای ذکایی مدیر انتشـــارات آرویج گفتم، ایشان شاید برای بهبود روحیه‌ی من بود که گفت:" سه، چهار سال این کتاب کنج اتاق خاک خورده، حالا که موقعیت فراهمه چرا نفرســـتیم برای چاپ؟. پس نســـخه‌ی اصلی و براگردان و همه و همه را در اختیار ایشـــان گذاشتم تا وارد مراحل اداری شود و به قول ما مجوز بگیرد. همان روز بود یا فردای آن روز، یادم نیســـت که اتفاق خنده دار و شاید هم گریه‌داری افتـــاد! به خانه‌ی پدری‌ام رفتم. مادرم نســـخه‌ی اصلی کتاب صبح قهوه‌ای را بر روی میز گذاشـــته بود تا به محض دیدن مـــن آن را به من بدهد. کتاب را نگاه کردم و با تعجب پرســـیدم این چیســـت!؟ آقای ذکایی کتاب را با پست فرستاده است؟! مادرم پاسخ داد نه! تو اصلا کتاب را نبرده‌ای. گفتم اشتباه می‌کنید، کتابی که شما از بلژیک آورده اید همینک در انتشارات است مگر ممکن است! بلی، پس از چهار ســـال که گمان می‌کردم کتاب را در ایرلند جا گذاشته‌ام، مادرم به سراغ چمدانم می‌رود و برای جابجا کردن و استفاده‌ی مجدد از آن، آن را بر می‌دارد و هنگامی‌کـــه داخل جیبش را نگاه می‌کند کتابی کوچک با برگهای قهوه‌ای را می‌یابد که چهار ســـال تمام در آنجا مخفی شده بود و حالا که دیگر به آن نیاز نبود خود را آشکار کرده بود...!

پیشینه‌ی کتاب صبح قهوه‌ای[MATIN BRUN]

" نوشته شده در سال ۱۹۹۸، برای کنفرانسی درباره‌ی فاشیسم"

در زمان درگیری زون آلپس[۱] – محله ای در فرانسه – با مسائل سیاسی جناح راســـت تندرو، صبح قهوه‌ای دریک انتشارات کوچک فرانسوی به نام چِینِ[۲] که تنها در کار نشـــر شعر بود چاپ شد و پس از سه سال بیست هزار نسخه تنها با دهان به دهان شدن نام آن فروخته شد.

سپس در سال ۲۰۰۲، هنگامیکه جین مری لپن[۳] برای دور دوم نامزد انتخابات ریاست جمهوری فرانسه شد که این خود شوک بزرگی برای فرانسوی‌ها به شمار می‌آمد و ایشـــان را از مسیر خطرناکی که در پیش داشتند آگاه ساخت، وینسنت جوز[۴] گوینده‌ی شبکه رادیویی فرنس – انتر[۵] درباره‌ی کتاب چیزهایی گفت و این صحبت درست پیش از مصاحبه‌ی لپن بود.

آن روز از همان لحظه‌ای که کتاب فروشـــی‌ها باز شـــد، تلفن‌ها و فکس‌های انتشارات‌ها و کتاب فروشی‌ها به صدا درآمد و قطع نشد تا آنجا که: صبح قهوه‌ای به بهترین رکورد فروش سال کتاب فرانسه دست یافت و در آخرین آمار به دست آمده بالغ به پانصد هزار نسخه از آن به فروش رسیده است.

همینک صبح قهوه‌ای به چندین زبان دنیا ترجمه شده است.

---

۱ Rhon- Alps

۲ Cheyne

۳ Jean Marie Le Pen

٤ Vincent Josse

٥ France- Inter

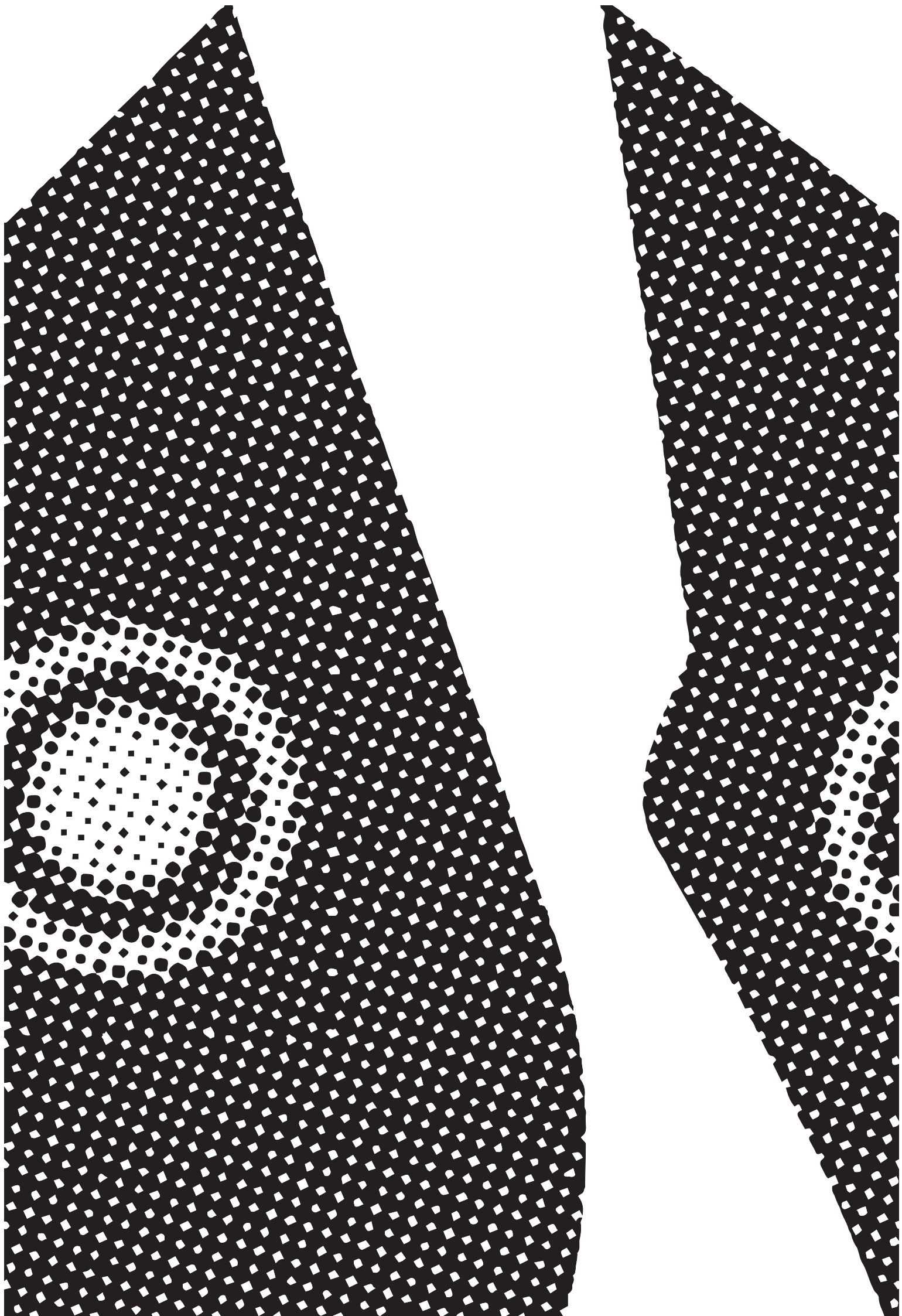

او داشـــت درباره‌ی سگش چیزی به من می‌گفت، درباره‌ی یک دارو که مجبور بوده است تا به آن تزریق کنـــد. اما واقعا حتی تا آن موقع هـــم توجه زیادی به حرف‌های او نمی‌کردم.

من و چارلی در زیر نور خورشید نشسته بودیم و هیچکدام از ما حرف خاصی نمی‌زد و تنها چیزهایی که گاه‌گاه به ذهنمان می‌آمد را با هم در میان می‌گذاشتیم. البته راستش را بگویم، توجه زیادی به حرف‌های او نمی‌کردم .

زمان با مزه‌مزه کردن قهوه و نگاه کردن به محیط اطراف چه دلپذیر می‌گذشت، تا اینکه او شـــروع به صحبت از سگ خانگی‌اش کرد. او داشت درباره‌ی سگش چیزی به من می‌گفت، در باره‌ی یک دارو که مجبور بوده اســـت تا به آن تزریق کند. اما واقعا حتی تا آن موقع هم توجه زیادی به حرف‌های او نمی‌کردم.

فکر کردن به رنجی که حیوان بیچاره کشـــیده است، اصلا خوشایند نبود، هر چند که آن سگ پانزده سال داشته باشد و البته سن زیادی برای یک سگ است و حتما به نظر شما نیز آن سگ با آن سن و سال برای مردن آماده بوده است و خود او هم حدس‌هایی زده است که به زودی خواهد مرد.

چارلـــی گفت :" متوجه شـــدی، من واقعا نمی‌تونم از اون به خاطر یه ســـگ قهوه‌ای دل بکنم.

"خـــب البته که نه. منظورم اینه که، اون یه لابـــرادوره[1]! مگه نه؟ یه لابرادور سیاه، این چه اشکالی داره؟

"هیچی، اون فقط قهوه‌ای نیست! همین

"چی، حالا نوبت سگاست؟

"آره.

---

۱ Labrador: ناحیه ای است در شمال آمریکا که متعلق به انگلستان است .

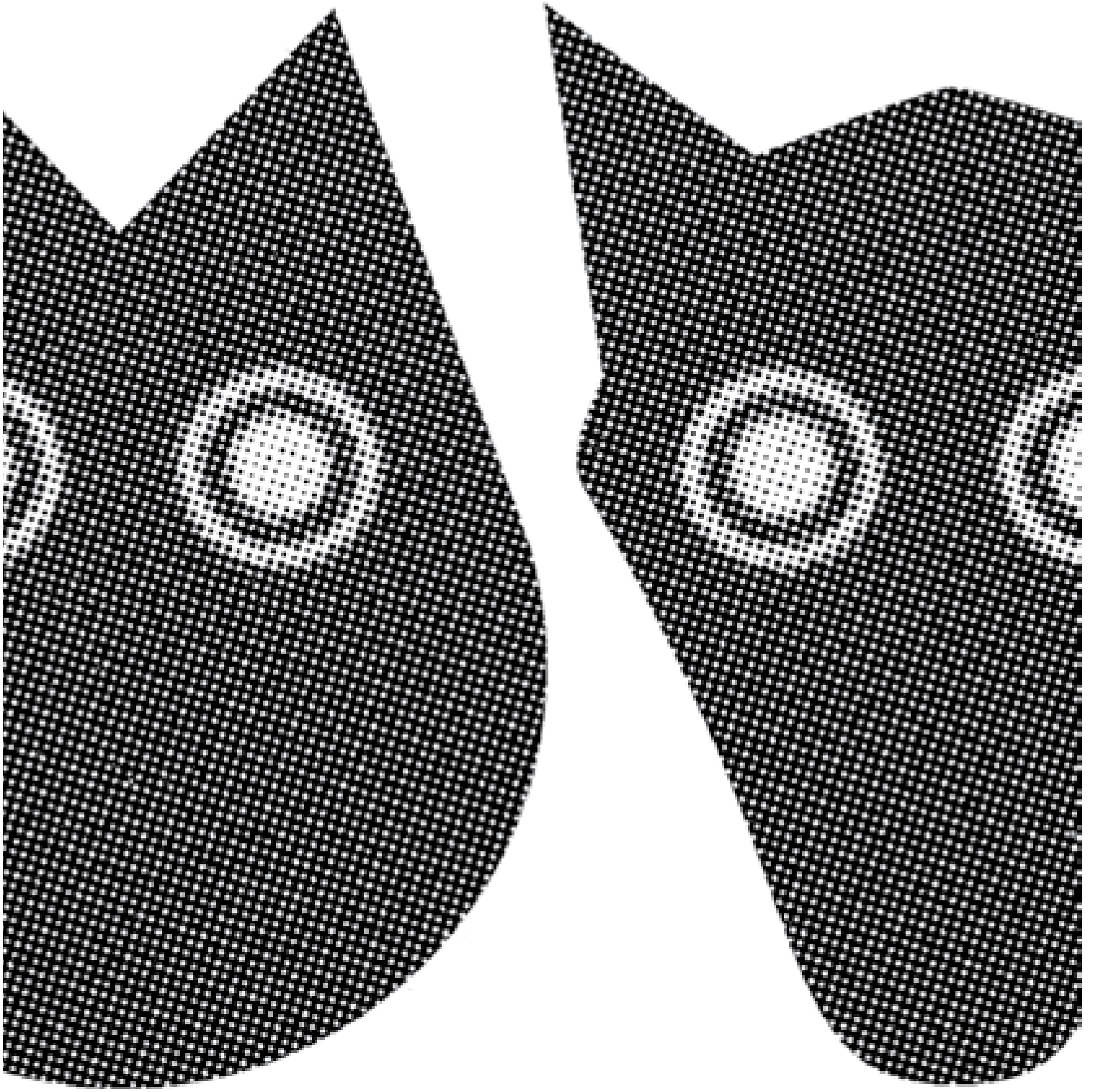

ماه پیش نوبت گربه‌ها بود. من درباره‌ی آنها می‌دانستم. خود من هم گربه‌ای داشتم. یک گربه‌ی ولگرد را انتخاب کرده بودم. "یک کوچولوی بیچاره" با رنگ سیاه و سفید. همیشه دوست داشتم یکی از آن‌ها داشته باشم، اما حیف که مجبور شدم از آن دل بکنم.

منظور من این است که ایشان هدفی داشتند. تعداد گربه‌ها داشت از حد خارج می‌شد و دانشمندان آمریکایی مدام می‌گفتند، مسئله‌ی اصلی نگهداری از حیوانات قهوه‌ای ست. طبق آخرین آزمایش‌ها، حیوانات خانگی قهوه‌ای رنگ، نسبت به سایر حیوانات سازگاری بهتری با شهر نشینی مدرن دارند. آنها هم زباله‌ی کمتری تولید می‌کنند و هم غذای کمتری می‌خورند. به هرحال دست آخر گربه، گربه است و برای حل این مشکل یک بار برای همیشه باید از شر حیوانات غیر قهوه‌ای خلاص شد.

پلیس انتظامی هم قرص‌های آرسنیک را رایگان در اختیار مردم گذاشت. همه‌ی کاری که باید انجام می‌دادید، این بود که آن را با غذایشان مخلوط کنید، همین و بعد هم تمام!

در آغاز من بسیار ناراحت بودم ولی زود فراموش کردم.

من باید اعتراف کنم که خبر مربوط به سگ‌ها مرا کمی‌گیج کرده است. اما به طور مشخص نمی‌دانم چرا؟. شاید تنها به این خاطراست که آنها بزرگترند. یا به قول معروف آنها بهترین دوست انسان‌ها هستند. به هر حال به نظر می‌رسید چارلی کار لازم را انجام داده است، کاری که درست هم بود. از این گذشته انجام آن زحمت زیادی هم نداشت. و صد البته که این کار برای سگ‌های قهوه‌ای برتری به همراه دارد و خب گمان می‌کنم این باید واقعیت داشته باشد.

من باید اعتراف کنم که خبر مربوط به سگ‌ها مرا کمی گیج کرده است. اما به طور مشخص نمی‌دانم چرا؟. شاید تنها به این خاطراست که آنها بزرگترند. یا به قول معروف آنها بهترین دوست انسان‌ها هستند.

دیگربه نظر نمی‌آمد که موضوع قابل بحثی باقی مانده باشـــد، لذا برای مدتی هر دو مان ســـاکت شـــدیم و به فکر فرو رفتیم. اما در اعماق ذهن من مطلبی ناگفته باقی مانده بود. شکی بر ذهن من سایه افکنده بود. چیزی نگذشته بود که نوبت من شد تا خبر دســـته اولی را به چارلی بدهم، روزنامه‌ی دِیلی[1] دیگر قابل دسترس نبود.

"دیلـــی"ـ روزنامه ای بود کـــه او هر روز صبح می‌خریـــد و هنگام خوردن قهوه‌اش می‌خواند.

"منظورت چیه؟ اونا اعتصاب کردن؟ ورشکست شدن؟ یا...

"نه، نه، این چیزا نیس، مربوط به سگاست.

"چی! حتما هم قهوه‌ایاش؟

"دقیقا. برای اونا خیلی ســـخت بـــود که قانونی تصویب بشـــه و در موردش حرف نزنن یا دربارش مطلب ننویســـن. و این مســـئله به جایی رسید که ایشان واقعیت‌های علمی را هم به زیر سوال بردند. خواننده‌ها هم نمیدونستن باید چکار کنن. بعضی از اونا حتی سگاشونو مخفی کردن.

"اما این دنبال دردسر گشتنه!

"البته که اینطوره. خب حالا که روزنامه بسته شده.

"تو شوخی می‌کنی! پس شرط بندی سر سوارکاری چی میشه؟

"خب دوست قدیمی من! تو فقط مجبوری که از این به بعد خبرای مورد نیازت رو درباره‌ی ســـوارکاری از روزنامه‌های قهوه‌ای بگیری، غیر از اینه؟ اونجا هیچ

---

۱ Daily

چـــی غیر از قهوه‌ای نیس. به هر حال روزنامه‌های قهوه‌ای برای ســـوار کاری بدم نیس.

دیگر روزنامه‌ها که خیلی تندروی کردند، اما در نهایت شما مجبور خواهید بود که یک روزنامه‌ای داشـــته باشـــید، منظور من اینست که شما باید یک جوری از اتفاقات دور و اطرافتان با خبر شوید و جز این هم نیست.

من فقط داشـــتم در کنار چارلی قهوه‌ام را می‌خوردم و حالا همه‌ی تلاشم برا آن بود تا بتوانم به خوانندگان "اخبار قهوه‌ای" بپیوندم. و در اطراف من در کافه مردم چنـــان رفتار می‌کردند که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده اســـت. و نگرانی من کاملا بیهوده بود.

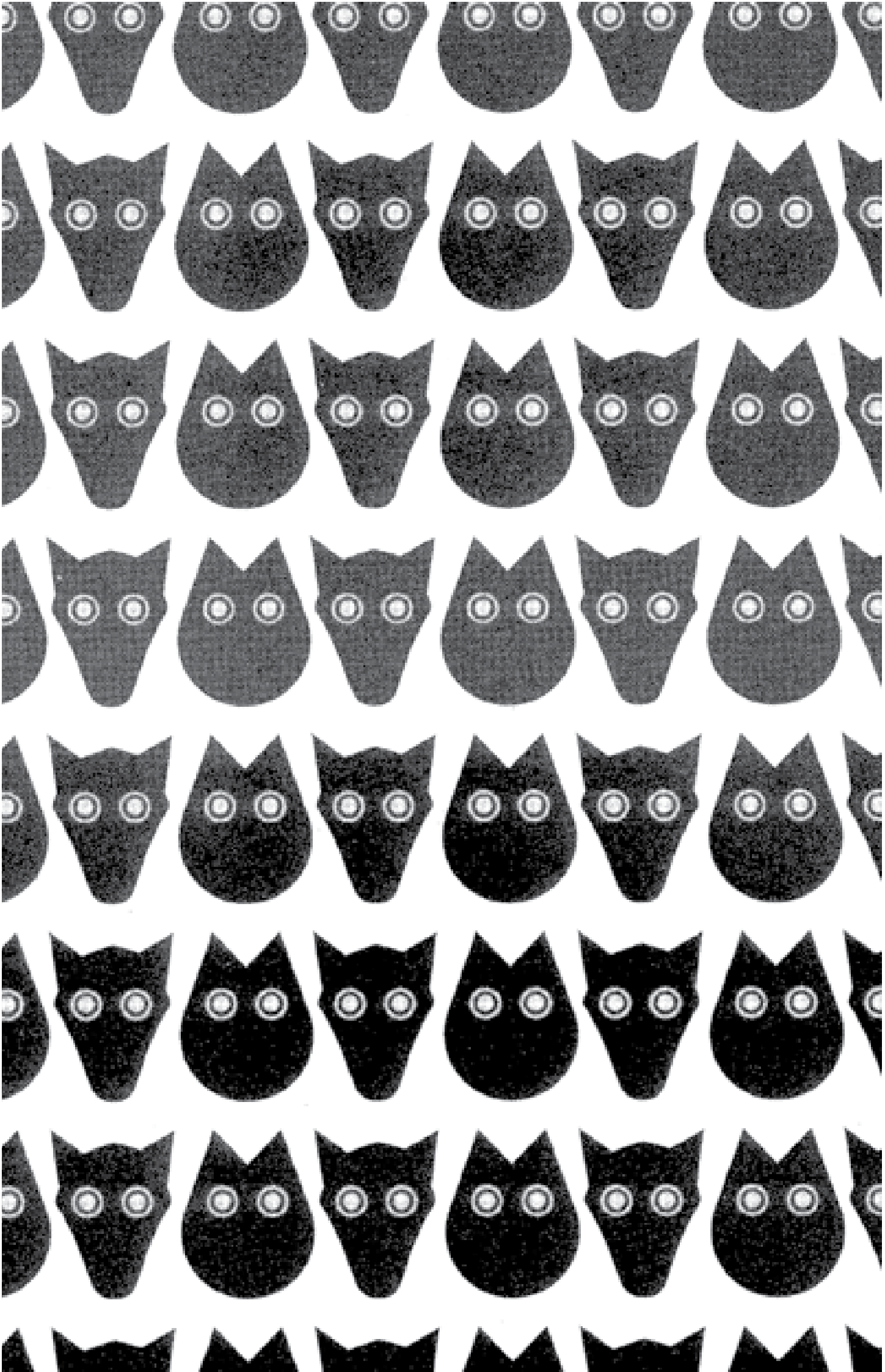

بعد از آن نوبت کتابخانه‌ها بود. به نظر می‌رسید درباره‌ی آنها هم مشکلی وجود داشته باشد. انتشارات‌ها نیز که همگی به کسانی چون گروه دیلی تعلق داشتند به دادگاه کشیده شدند و کتاب‌هایشان از قفسه‌ی کتابخانه‌ها و کتابفروشی‌ها جمع شد. اما دوباره همه‌ی آنچه که ایشان چاپ می‌کردند در باره‌ی "سگ" و "گربه" بـــود و البته نه تنها در زیر نـــام " قهوه‌ای". و به نظر من این همان چیزی بود که "ایشان" می‌خواستند.

چارلی گفت : "هدف فقط گرفتن تریبونه و این چیزا فقط یه جور تبلیغاته، و الا قانون، قانونه. اینا هم دارن با این حرفا موش و گربه بازی در میارن."

و اضافـــه کرد : "قهـــوه‌ای!"، دور و برش را نگاهی کرد، خب در آن شـــرایط هرکسی گفتگوی ما راشنیده است. "موش قهوه‌ای"

بلی، درست اســـت، برای حفظ امنیت خودمان شـــروع به اضافه کردن کلمه‌ی قهـــوه‌ای به پایان همه‌ی عبارات و تعابیر نمودیم و آخر کلمه‌های مهم و بو دار یک قهوه‌ای نیز می‌گفتیم. ما حتی یک نوشـــیدنی قهوه‌ای سفارش دادیم، چیزی که در آغاز خنده دار به نظر می‌رسید .اما زبان عامیانه همیشه در حال تغییر است. در نتیجه برای ما تفاوتی در اضافه کردن "قهوه‌ای" در آخر جمله با "لعنتی" که همیشه استفاده می‌کردیم مثل "دنیای لعنتی" و... نبود. دست کم با آن کار ما آدمهای فضول را متوجه خود نمی‌ساختیم و خب این کاری بود که به آن علاقه هم داشتیم.

ما روی اسب‌های قهوه‌ای شرط بستیم و حتی بردیم. البته پول زیادی نبردیم اما به هر حال برد، برد اســـت. آنهم "اولین برد قهوه‌ای ما"! و همین برد بود که به نظر همه چیز را درست کرد.

ما روی اسب‌های قهوه‌ای شرط بستیم و حتی بردیم. البته پول زیادی نبردیم اما به هر حال برد، برد است. آنهم "اولین برد قهوه‌ای ما"! و همین برد بود که به نظر همه چیز را درست کرد.

آن روز چنان با چارلی ســـپری شـــد که من هیچ وقت فراموش نخواهم کرد. آن روز من، او را به خانه‌ام دعوت کردم تا فینال مسابقات را ببنیم. و به محض اینکه همدیگر را دیدیم " زدیم زیر خنده". او یک ســـگ جدید و خیلی عالی خریده بود و نکته آنجا بود که از ته دم تا نوک پوزه اش قهوه‌ای بود. و همچنین دو چشم قهوه‌ای نیز داشت.

"این واقعا عالی نیس؟ این کلی از ســـگ قبلی ام هم دوس داشتنی تر وحرف گوش کن تره، و چون سیاه لابرادور نیس، خیالمم راحته .

همینکه او این را گفت، سگ قهوه‌ای پرید و به زیر مبل رفت و شروع کرد به واق واق کردن و شاید با هر واق واقی می‌خواست بگوید من قهوه‌ای هستم! من قهوه‌ای هستم و هیچکس حق ندارد برای من تعیین تکلیف کند.

ما هر دو با تعجب نگاه می‌کردیم، که به قولی دوزاری مان افتاد.

چارلی گفت :"تو هم همینطور!"

"متاسفانه بله

متوجه شدید! همان لحظه گربه‌ی جدید من به داخل اتاق پرید و از پرده برای پنهان شدن بالا رفت. یک گربه‌ی قهوه‌ای با چشمان قهوه‌ای، چیزی که به نظر هـــر جایی که بروی به دنبال تو خواهد آمد. و این بود دلیل خندیدن هردوی ما. سخن بر سر یک توافق عمومیست، آری یک توافق عمومی.

" من خودم همیشـــه خصوصیاتی شـــبیه به گربه داشتم... ببینم این گربه جدا دوس داشتنی نیس؟

چارلی سری تکان داد و گفت: "خوشگله".

و هنگامی‌که حیوانات قهوه‌ای ما یکدیگر را از روی احتیاط و زیر چشمی برانداز می‌کردند، ما نیز به سراغ تلویزیون رفتیم.

الان من حتی یادم نیست که چه کسی برنده‌ی فینال مسابقات شد. و فقط از آن روز یک خنده واقعی در ذهن من نقش بسته است. ما به راستی آنروز حس کردیم، در جریانی که می‌رفت تا شهر و همه چیز را عوض کند افتاده‌ایم و دیگر هیچ ناراحتی و نگرانی خاصی وجود نداشت. منظورم اینست که شما کاری را کرده بودید که پیشتر برای شما پیش‌بینی شده بود و تنها با انجام آن در امان خواهید بود. شاید این برای تعدیل جامعه و نظام‌مندی جدید بهتر هم باشد و زندگی مردم را به هم شبیه‌تر سازد.

البته حتما من از گفتن اینکه تا چه اندازه از دیدن پسری که آن روز صبح دیدم به فکر فرو رفتم، چشم‌پوشی کردم. او در آنسوی خیابان بر زانو نشسته بود و با خودش گریه می‌کرد. روی زمین در مقابل او یک سگ پودل سفید کوچک در حال مردن بود. اما می‌دانستم به زودی فراموش خواهد کرد. تازه او باید خدا را شکر می‌کرد که دست کم می‌توانست یک سگ قهوه‌ای داشته باشد و همه‌ی انواع سگ‌ها ممنوع نبود.

و همه‌ی کاری که او می‌باید انجام می‌داد کشتن سگ سفیدش و خریدن یک سگ قهوه‌ای بود. او می‌توانست حتی یک نوع کوچکش را بگیرد، یک چیز شبیه چیزی که قبلا داشت! این می‌توانست به او کمک کند تا شبیه به ما شود. و این بسیار خوب است که شما بدانید در طرف راست قانون قرار دارید.

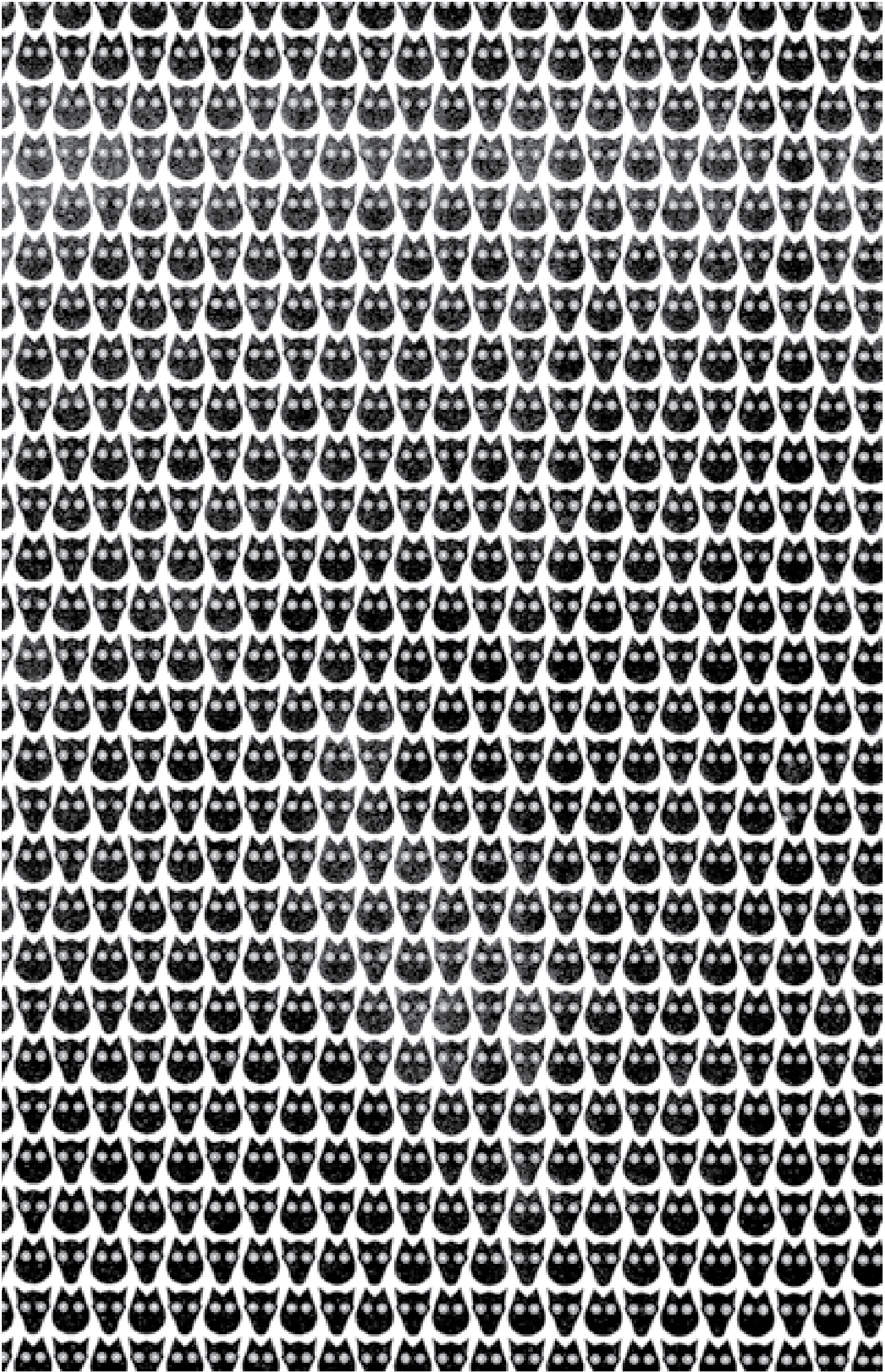

و خب دیروز، زمانی که من فکر می‌کردم همه چیز به روال عادی خود برگشته اســـت، ناگهان خود را درگیر صحبت در مورد پلیس انتظامی‌دیدم. کســـانی که لباس‌های قهوه‌ای رنگ به تن دارنـــد. آنها هرگز به تو اجازه نمی‌دهند، پایت را فراتر از چهارچوب‌هایشان بگذاری. خوشـــبختانه نتوانستند مرا شناسایی کنند و ایـــن بخاطر آن بود که به تازگی به آن محل آمده بودند و هنوز همه را به خوبی نمی‌شناسند. در راه رفتن به خانه‌ی چارلی بودم. یکشنبه روزی بود، و می‌خواستم برای بازی ورق به خانه‌ی او بروم. مقداری نوشیدنی هم برای گرمی‌بخشیدن به بزم‌مان خریده بودم.

شـــما باید سعی کنید که هنگام بازی ورق اوقات خوبی داشته باشید. در راه دو اسب با آرواه‌های جنبان به طرف چیزی می‌دویدند.

به محض رســـیدن به جلوی پله‌ها جا خوردم، در خانه‌ی او را با لگد شکســـته بودند و دو پلیس انتظامی‌در مقابل در ایســـتاده و مـــردم را پراکنده می‌کردند. با تظاهر به اینکه خانه ام در طبقه‌ی بالا اســـت به راهم ادامه دادم و از پله‌ها بالا رفتم. و در طبقه‌ی بالا دوباره برای پایین رفتن سوار آسانسور شدم.

بیرون در خیابان، فریادها و نجواها آغاز شده بود.

"اما اون سگ قهوه‌ای داش! ما همه اونو دیده بودیم.

"خب، بله اما سابقا ... میگن سابقا اون یه سگ سیاه داشته

"سابقا! قانون که عطف به ماسبق نمی‌شه!

"بله ســـابقا! حضرات حکم دادن که هر کســـی قبلا یه حیـــوون خونگی غیر قهوه‌ای داشـــته مجرمه و فهمیدنش هم کار ســـختی نیست، تنها کاری که باید کرد اینه که بری از یکی از همسایه‌ها بپرسی.

من با شتاب از آنجا دور شدم، عرق سردی بر پشت گردنم نشسته بود. با خودم گفتم : "اگه اینکه سابقا چیزی غیر چیزی که اینا الان میگن داشتی جرمه! پس حتما پلیس انتظامی‌دنبال منم می‌گرده. آخه تو ســـاختمون ما هر کســـی ممکنه به اونا در مورد گربه‌ی ســـیاه و سفید من گفته باشه. سابقا! دیگه فکر این یکیو نکرده بودم ".

امروز صبح رادیوی قهـــوه‌ای، آن اخبار را تایید کرد. چارلی یکی از پانصد نفر مردی بود که دســـتگیر شـــده اند. مهمترین عنوان خبری این بود حتی اگر چه ایشان در حال حاضر یک حیوان قهوه‌ای خریده باشند، این بدان معنی نیست که آنها فکرشان را نیز تغییر داده‌اند.

گوینده‌ی خبر گفت:" صاحب یک ســـگ یا یک گربه‌ی قهوه‌ای بودن چیزی را مشـــخص نمی‌کند و سابقه‌ی افراد از اهمیت بیشتری بر خوردار است. و بنا بر این حکم هر کسی در سابق دارای حیوانی با رنگی غیر از رنگ مجاز بوده مجرم اســـت و همانطور که گفته شـــد در این مورد خاص نه تنها قانون عطف به سبق می‌شود که سابقه‌ی افراد از اهمیت بیشتری هم برخوردار است."

در ادامه وی افزود:" این جرم یک جرم ایالتی است و با مجرم به شدت برخورد خواهد شد."

و جالـــب اینکه او موضوعی را مطرح کرد که بـــه مراتب بدتر بود ؛" اگر حتی شـــما صاحب هیچگونه حیوانی نبوده‌اید، اما یکی از اقوام شـــما از نزدیکترین تا دورترینشان – برای مثال پدر، برادر یا یکی از عموزاده‌ها – سابقا دارای حیوانی با رنگ غیر قهوه‌ای بوده است، شما نیز مجرم هستید. شما همگی مجرم هستید."

من دیگر هیچ چیزی نمی‌توانستم بگویم حتی نمی‌توانستم تصور کنم که آن‌ها چه بلایی سر چارلی آورده‌اند.

امروز صبـــح رادیوی قهوه‌ای، آن اخبار را تایید کرد. چارلی یکی از پانصد نفر مردی بود که دستگیر شده اند. عنوان مهمترین خبرها این بود که حتی اگر چه ایشان در حال حاضر یک حیوان قهوه‌ای خریده باشند، این بدان معنی نیست که آنها فکرشان را نیز تغییر داده اند.

اوضاع داشـــت از کنترل خارج می‌شـــد. جهان داشت به سوی حماقت حرکت می‌کرد. و اما من تا دیروز فکر می‌کردم، با داشـــتن آن گربه‌ی قهوه‌ای در امان هستم.

البته اگر ایشـــان بخواهند بدانند که از گذشته تا امروز چند حیوان با رنگ‌های متفاوت داشته‌اید، آن زمان هر کسی را می‌توانند دستگیر کنند.

آن شب اصلا نتوانستم چشم رو چشم بگذارم .

من باید از اول هم به این قهوه‌ای‌ها بدگمان می‌شدم.

از همان قانون اول آنها در بـــاره‌ی حیوانات خانگی، باید چیزی می‌گفتم. جدا از همه‌ی این حرف‌ها ،" اون گربه‌ی من بود! اون ســـگ چارلی بود! مال اونا که نبود!". ما باید می‌گفتیم نه. باید در مقابل آنها می‌ایستادیم. اما چه کاری از دست ما بر می‌آمد؟ همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. همه مشغول کار و نگران زندگی خودشـــان بودند. تنها من و چارلی که نبودیم، هیچ کس هیچ کاری نکرد. حتی کمترین کار، همه با هم یک رفتار مشـــابه انجام دادیم. مانند کبک سرهای خود را در برف فرو بردیم.

همه‌ی آن چیزی که ما می‌خواســـتیم، یک زندگی راحت و بی درد ســـر بود، همین!.

" این کیه داره نصفه شـــبی در میزنه؟ حتی روز هم نشده و هنوز هوا قهوه‌ایه. صبر کن. صبر کن ، در رو شکستی اومدم، دارم میام...

متاسفم!

OTHER BOOKS BY FRANCK PAVLOFF

Le Vent des fous , Gaillmard , 1993
Foulee noire , Baleine , 1995
Un trou dans la zone , Baleine , 1996
Les Yeux de Bee , Baleine , 1998
La Gare de Lourenco Marques , Baleine , 1998
La Nuit det friches , Le Verger , 2001
Apres moi , Hiroshima , Zulma , 2002

For young readers:
Pinguino , Syros , 1994
Lao , Wee et Arusha , Syros , 1994
Le Squat resiste , Syros , 1996
Menance sur la ville , Albin Michel , 1998
Prise d'otage au soleil , Nathan , 2000

Poetry:
Les Jardins de Barbarie , Le Ricochet , 2000
Indienne d'exil , Tryptique , 2001

دیگر اثر مترجم «حامد خداداد»:

مجموعه اشعار «تاریک و روشن» انتشارات آرویج ۱۳۸۵

"چارلی و دوستش در ایالت قهوه ای توسط توتالیترهای افراطی انگ می خورند."

هر روز زندگی کم و بیش یکسان می گذرد. روزها هنگام نوشیدن قهوه روزنامه می خوانند به نمایشهای فوتبال می نشینند و ورق بازی می کنند و برای فرار از هر گونه خطری با هر تغییر کوچکی تغییر می کنند و گویی از توتالیس پیش از حد خود آگاهند. اما با چنین کسی بسته هیچگاه تشخیص نمی دهند که چه حادثه‌ای در پیش است.

فرانک باولوف نویسنده‌ی سیبیری از داستانهای کوتاه برای جوانان و برنده گلدان است و صبح قهوه‌ای (Matin Brun) نخستین رمان او است. این کتاب برنده‌ی جایزه بخش ترجمه آلمان است.

9 789641 010787

چاپ و نشر آرویج

ARVIJ PUBLICATIONS